

باید چراغی روشن کنیم

من تا حالا جایی نگفتم چه آرزویی دارم اما دوست دارم آن دنیای خیالی و آن دنیای زیبایی که در ذهن کودکان وجود دارد و همه کودکان به دنبال رسیدن به آن هستند را برای آن‌ها به واقعیت تبدیل کنم. دلم می‌خواهد در این راه به آن‌ها کمک کنم و

ساعتی با اسامه بوتیمار معلم کُردی که می‌گوید باید بادانش آموزان دوست بود

باید چراغ خودمان را روشن کنیم

عباسعلی سباهی یونسی | میهمان این هفته من معلم است؛ آن هم از آن دست معلم‌های عاشق. او معتقد است معلم برای نتیجه گرفتن از کارش باید با دانش‌آموزانش دوست بوده و آن‌ها را در عمل باور داشته باشد. اسامه بوتیمار که از دیار کردستان زیباست، در کنار معلمی‌اش سال‌هاست در حوزه ترویج کتاب و کتاب‌خوانی هم فعالیت می‌کند. شاخه دیگر فعالیت‌های او، فعالیت‌های زیست محیطی و آگاه‌سازی کودکان در این حوزه است. او نمونه همان جمله درخشان زنده‌یاد توران میرهادی است که گفت: غم بزرگ را به کار بزرگ تبدیل کن.

فرشته‌ای به نام خانم قسیمي

روز ما را می‌دید، می‌گفت اگر شما را توی کوچه ببینم و درس و مشقتان را انجام نداده باشید من می‌دانم و شما! وقتی که کمی بزرگ‌تر شدم با خودم فکر کردم اگر من روزی معلم بشوم طوری با دانش‌آموزانم رفتار می‌کنم که وقتی من را ببینند فرار نکنند بلکه به سمت من بیایند یعنی دقیقاً برعکس معلمی که داشتیم. شکر خدا وقتی که معلم هم شدم سعی کردم همین مسیر را بروم یعنی با دانش‌آموزانم رفیق شدم. در پایه پنجم معلمی داشتم به نام پروین قسیمي. ما بچه روستا بودیم و قاعدتاً کمی لباس‌هایمان کثیف بود چون محیط روستا خاکی بود و همین سبب می‌شد بعضی از معلم‌ها خیلی دوست نداشته باشند به آن‌ها نزدیک شویم اما برعکس آن‌ها خانم قسیمي معلمی بود که با همان وضعیت همه ما را در آغوش می‌گرفت و محبتش را از ما دریغ نمی‌کرد. ما را با اسم کوچکمان صدا می‌زد و در صحبت کردن و حتی برخورد با ما برای ما شخصیت قائل می‌شد. آن قدر که من با خودم فکر می‌کردم خدایا این معلم از کجا آمده است؟ با خودم فکر می‌کردم که این معلم چقدر با معلم‌های دیگر فرق می‌کند. می‌توانم بگویم یکی از آدم‌هایی که مسیر زندگی من را در دوره تحصیل عوض کرد خانم قسیمي بود. شکر خدا همین حالا هم با ایشان در ارتباط هستم و هرگز نمی‌توانم محبت‌هایی را که در کودکی به ما داشت فراموش کنم.

تسهیل‌گری باشم که کودکان بتوانند به خواسته‌هایشان برسند که معمولاً هم خواسته‌های خوبی است. ای کاش زمانی برسد که کودکان دیگر از اضطراب، تنهایی، غصه، طرد اجتماعی و چیزهایی از این قبیل تنها و گوشه‌گیر نشوند چون حیف است کودکی که می‌تواند دنیایی پر از امید، شادی و زیبایی

داشته باشد گوشه‌گیر و غمگین باشد. همیشه آرزویم این بوده که دنیایی زیباتر و بهتر را به کودکان نشان بدهم. دلم می‌خواهد نشان بدهم می‌شود دنیای زیباتر را برای کودکان با کمک خود آن‌ها ساخت. آن هم با وجود همه مشکلاتی که هر روز در اطرافمان می‌بینیم و شاید تمام شدنی هم نباشند اما باید همان گونه که

مولانا فرموده است: تو مگو همه به جنگ‌اند و ز صلح من چه آید؟ تو یکی نه‌ای هزاری تو چراغ خود برافروز پس باید سعی کنیم هر کدام از ما چراغی را روشن کنیم تا جهان روشن‌تر شود.

شنبه ۲۲ شهریور ۱۴۰۴ ۲۰ ربيع الاول ۱۴۴۷ ۱۳ سپتامبر ۲۰۲۵ ۳۳ سال سی و هشتم ۳۳ شماره ۱۰۷۴۹ **WWW.QUDSONLINE.IR**



تأثیرپذیری از سه استادم

باشد دنیا برای بچه‌ها جای بسیار قشنگی می‌شود. در این سال‌ها نه تنها در مدرسه بلکه در حاشیه شهر و حتی بعضی از روستاها هر جا که به وجودم نیاز بوده است رفته‌ام و سعی کردم از توانم برای کمک به بچه‌ها استفاده کنم. وقتی وارد دانشگاه شدم درباره کودکان و مسائل مربوط به کودکان چند مقاله نوشتم، در برگزاری سمینارها با موضوع مشکلات کودکان کمک می‌کردم، با بهزیستی همکاری داشتم، مثلاً برای بچه‌ها کلاس مهارت‌های اجتماعی برگزار می‌کردم.

در آن مقطع هم سعی می‌کردم چیزی را که علاقه دارم دنبال کنم. در دانشگاه دانشجویی بودم که علاقه بسیار زیادی به خواندن کتاب داشتم و این علاقه همچنان در من وجود دارد. شاید همین موجب شده بود که معلوماتم نسبت به بعضی از همکلاسی‌هایم درباره موضوعاتی که در کلاس مطرح می‌شد بیشتر باشد.

یک روز در یکی از کلاس‌ها که اتفاقاً تعداد ما پسرها هم بیشتر بود و بعضی وقت‌ها هم شلوغی ما بیشتر می‌شد، استاد بحثی را مطرح کرد و به دنبال آن هم چند سؤال پرسید که من نتوانستم جواب بدهم. یادم هست استادمان ارکان محمدی پس از اینکه من جواب‌ها را درست گفتم به من گفت تو خیلی فرق می‌کنی و باید حواست باشد چراغی را انتخاب کرده‌ای، اما گاهی با رفتارهایی که داری این گونه به نظر نمی‌رسد. در دوره دانشگاه، استادانم ارکان محمدی، کاظم حسینی و آرزو عباسی روی من تأثیر زیادی گذاشتند و شکر خدا هنوز با آن‌ها در ارتباطم.

چون روستای ما مدرسه راهنمایی نداشت به روستای بردرشه رفتم و دوره دبیرستان را هم در همان جا به پایان رساندم. در دانشگاه هم رشته علوم تربیتی را انتخاب کردم. من کسی بودم که کودکی خیلی خوبی نداشتم برای همین سعی کردم در حد توانم برای کودکان محروم زندگی بهتری درست کنم بنابراین حدود ۱۵ سال می‌شود که به طور خودجوش برای کودکان کار می‌کنم. نکته جالب اینکه در دوره تحصیل همیشه اسم بنده در میان دانش‌آموزان شلوغ مدرسه بود. با این همه همیشه و از همان شروع سال‌های تحصیل در دانشگاه دلم می‌خواست وقتی معلم شدم به گونه‌ای با دانش‌آموزانم برخورد کنم که خودشان را پیدا و مسیر درستی برای زندگی‌شان انتخاب کنند.

همیشه دوست داشتم گوشه‌ای از تنهایی بچه‌ها را پر کنم. دلم می‌خواست به بچه‌ها بگویم من هم در کنار شما هستم و می‌توانید روی من حساب کنید. البته در سال‌های معلمی به این نتیجه رسیدم که اگر معلمی با دانش‌آموزانش دوست



تکه مداد شکسته، بهترین هدیه

سال اول تدریسم دانش‌آموزی داشتم که پدر و مادرش مشکلات روانی داشتند و پدر دانش‌آموز کارت بهزیستی داشت. برای مشکلاتی که پدر و مادر دانش‌آموزم داشتند در مرحله سنجش نوشته بودند مشکل ذهنی دارد و نمی‌تواند یاد بگیرد. او را به کلاس من آورده بودند. یادم هست عصبانی بود، با بچه‌ها جنگ می‌کرد آن هم در حالی که مثلاً نوک مدادش را به سمت صورت بچه‌ها می‌گرفت و خلاصه ماجراهایی از این دست داشتم. با این دانش‌آموز خیلی دیر نتوانستم صمیمی بشوم. یک روز پدرش به خاطر مسئله‌ای به مدرسه آمد و جلو بقیه دانش‌آموزان او را کتک زد.

آن روز من نتوانستم او را از دست پدرش نجات بدهم و پس از مدتی با هم دوست شدیم.

یادم هست روز اولی که او را در آغوش گرفتم از من جدا شد اما ناگهان برگشت و این بار او من را در آغوش گرفت و این صحنه تا همیشه جلو چشم من خواهد بود. دانش‌آموزم کم‌توان بود و شاید خیلی هم یاد نمی‌گرفت اما من نتوانستم با او رفیق شوم و این برای او خیلی خوشایند بود. این را از رفتارهایش فهمیدم چون پس از مدتی با آن همه مشکلات حتی از لحاظ ظاهری آراسته شد، کمتر با بچه‌ها دعوا می‌کرد و کلاً تغییر کرده بود. آن سال روز معلم بچه‌ها هر کدام برای من چیزی آورده بودند... اما این دانش‌آموزم هیچ چیز نیاورده بود. یک هفته

را با چسب برق چسبانده و به نظر می‌رسد چیزی هدیه را باز کردم و متوجه شدم او مداد خودش را کرده و یک تکه از مدادش را به عنوان هدیه برای من آورده است. می‌توانم بگویم آن تکه مداد بهترین و بزرگ‌ترین هدیه‌ای بود که در سال‌های معلمی‌ام گرفتم. چون آن تکه مداد همه چیز آن کودک بود که با توجه به وضعیت بسیار بد اقتصادی و خانوادگی‌اش به من هدیه داده بود.



بعد از روز معلم دیدم کاغذی توی آن گذاشته. من به دو قسمت

دوره‌ای که آقای عبدالله آزادیان،

مسئول کتابخانه ما بود دوست داشتم این

حس را به دیگران منتقل کنم آن هم از راه کتاب و کتاب‌خوانی.

در حال حاضر هم از جاهایی مثل تهران آدم‌های مهربانی هستند که هم اسباب بازی و هم کتاب برای من می‌فرستند و آن‌ها را به بچه‌ها در روستاهای مختلف می‌رسانم. غیر از این با انجمن‌های زیست محیطی هم ارتباط دارم و در انجمن‌ها برای کودکان و نوجوانان کلاس زیست محیطی، بهداشت فردی و چیزهایی از این قبیل برگزار می‌کنم.

در روستای پیرصفا اتاقی بود به اسم موتورخانه که بدون استفاده مانده بود. جایی شده بود برای اینکه جوان‌ها بنشینند و سیگار بکشند. تصمیم گرفتم آنجا را تبدیل به کتابخانه کنیم برای همین

معجزه دوستی با دانش‌آموزانم

تو نیست و از یک جای دیگری می‌آید. همین رفتار من موجب شد دانش‌آموزم با من خیلی دوست شود. نتیجه آن را در درس‌ها و بعضی از رفتارهایش دیدم و وضعیت به جایی رسید که نمراتش به ۱۸ و ۱۹ رسید.

مدتی در یکی از روستاها در دو شیفت صبح و عصر تدریس می‌کردم که کار ساده‌ای نیست. بعضی‌ها می‌پرسیدند چه طوری این همه انرژی داری آن هم با دانش‌آموزان کلاس اول؟ جواب من این بود که من به معلمی از دریچه‌ای نگاه می‌کنم که به من انرژی می‌دهد و معلمی عشق من است. گاهی یک شوخی کوچک با دانش‌آموز یا اندازه سر سوزن به دانش‌آموز توجه کردن می‌تواند دنیای یک کودک را روشن کند.

من برای دانش‌آموزان هیچ کار خاصی انجام ندادم غیر از اینکه آن‌ها را با نام کوچکشان صدا بکنم، آن‌ها را ببوسم، به آن‌ها احترام بگذارم و همین موجب می‌شود بچه‌ها فکر کنند من از یک سیاره دیگری آمدم. دلم می‌خواهد آن تنهایی‌هایی که من در کودکی داشتم‌ام سهم کودکان و دانش‌آموزانم نباشد.

کتاب روزنه امید است

که حتی وقتی برای چرای گوسفندان به خارج از روستا می‌رفتم با خودم کتاب می‌بردم. کتاب خواندن و کتاب خلاصه کردن سبب شد بتوانم راحت‌تر حرف بزنم. یادم هست همان سال‌ها در برنامه‌ای که با نام شب روستای ینگیکه برگزار کرده بودیم من هم مطلبی خواندم. شروع فعالیت‌های ترویجی کتاب بنده هم شاید از همان زمان دانش‌آموزی شد که مسئول کتابخانه روستا شده بودم. در دوره راهنمایی هم مسئول کتابخانه مدرسه بودم.

وقتی مثلاً کتابی از مرادی کرمانی می‌خواندم و در دنیای آن کتاب غرق می‌شدم یا وقتی فیلمی می‌دیدم و از فیلم خیلی خوشم می‌آمد دوست داشتم آن حس خوب را به دیگران هم منتقل کنم. می‌شود گفت از همان دوره راهنمایی که مسئول کتابخانه بودم و از همان

پس از حدود ۱۰ سال کار کردن در آموزش و پرورش به این نتیجه رسیدم که مهم‌ترین مشکل کودکان و دانش‌آموزان ما این است که آن‌ها را قبول نداریم. باید به بچه‌ها بگویم و این را با رفتارمان نشان دهیم که بعضی از مشکلات آن‌ها مشکلات بچه‌ها نیست بلکه مشکلاتی است که از ناحیه جامعه و پدر و مادر به وجود می‌آید. کلاس من دانش‌آموزمحور است این روش را چه در روستاهای دورافتاده و چه در حال حاضر که در شهر می‌وان تدریس می‌کنم به کار برده‌ام و سبب شده بچه‌ها من را به عنوان یکی از اعضای خانواده خودشان قبول کنند. این دوستی باعث می‌شود دانش‌آموزانم حتی بعضی از بحث‌ها و مواردی را که می‌ترسند با خانواده مطرح کنند با من مطرح می‌کنند. دانش‌آموزی داشتم که خیلی در بر هم زدن نظم کلاس، درس نخواندن و فضولی استئنا بود. یاد هست شیشه یکی از کلاس‌ها را شکسته بود و این ماجرا از طریق دانش‌آموزان به گوش پدرش رسیده بود. آن روز پدرش با عصبانیت به مدرسه آمد، اما وقتی با من صحبت کرد، گفتم پسر شما شیشه را شکسته است. دانش‌آموزم خیلی تحت تأثیر رفتار من قرار گرفت. آن قدر که پیش من آمد و با گریه گفت: چرا گفتید شما شیشه را شکستید؟ آنجا با دانش‌آموزم صحبت کردم و اتفاقاً به همین نکته اشاره کردم که می‌دانم بعضی از کارهای بدی که انجام می‌دهی فقط تقصیر روح و روان ما را داشت.

مثلاً به ما می‌گفت کتاب را بخوانید و خلاصه کتاب را بگویید تا به شما جایزه بدهم. با مراجعه به کتابخانه متوجه شدم دنیایی که من به دنبال آن هستم در کتاب‌ها وجود دارد.

خلاصه شروع علاقه‌مند شدن من به کتاب‌ها با آقای آزادیان بود، تا آنجا